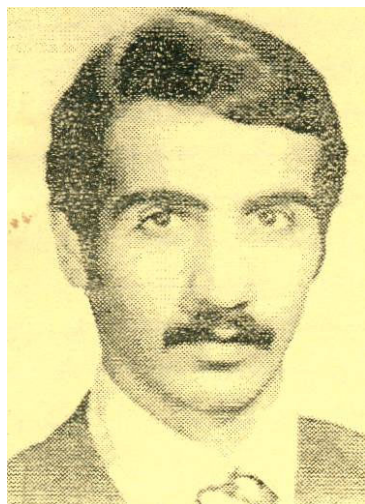


## کنسرو فلسفه



فدایی خلق حسین صدراپی ( اقدامی )

بازانتشار: سازمان اتحاد فداییان خلق ایران - تابستان ۱۳۸۲

توضیحی کوتاه : رفیق حسین سال ها پیش در دوره حکومت سانسور شاهنشاهی ، کتاب هایی را تالیف نموده بود که انتشارشان به نام خود وی امکان نداشت و به همین جهت از پوشش ترجمه استفاده می کرد. از این نمونه کارها یکی هم « کنسرو فلسفه » بود.

مقدمه:

« آماده نو مارتی نز »

این نویسنده دورگه را قبل از هر چیز باید یک منقد طنزپرداز به شمار آورد. به جز داستان بلند « تاول جغرافیا » و مجموعه قصه های کوتاه « مرغ مینای مغموم » ، تقریباً تمام آثار دیگر این نویسنده به صورت قلم اندازی طرح مانند ، طرحی گزارش گونه ، گزارشی طنزآلود و طنزی انتقادگرانه بوده است.

« آمادو مارتی نز » در سال ۱۹۴۸ در یکی از قرای مرزی غرب برزیل در خانواده ای متوسط الحال و پراولاد ، به دنیا آمد. دوره های تحصیلات مقدماتی اش را - قسمتی را در زادگاهش « جوروا » و قسمتی را در « فوتالزا » - به پایان رساند و تحصیلات عالی اش را - پس از چندبار تغییر رشته درسی - بالاخره در رشته جامعه شناسی دانشگاه ساؤپولو ، ناتمام رها کرد. پس از آن ، به متابعت از سایر هم دندان هایی خویش ، عازم برازیلیا شد. چند صبحی را در مشاغل گوناگون سرکرد تا این که سرانجام به سمت مشاور حقوقی در یکی از موسسات قضایی پایتخت به کار پرداخت و در همین پست باقی ماند. این شغل گرچه نیازهای مالی او را تا حدودی برطرف می کرد اما نیاز اصلی او به چیز دیگری بود : نوشتن.

او نویسندگی را اندکی دیر شروع کرد ولی خیلی زود جدی گرفت و تا امروز نیز همواره آن را چون حربه ای اجتماعی به کار برده است.

کتاب حاضر از شمار طرح هایی است که نویسنده در آن - به عینه تمام طرح های دیگرش - سعی کرده است تا درگیری های فکری ، چسبندگی های ذهنی و واکنش های عقیدتی پاره ای از روشنفکران جامعه اش را در قبال مسائل و جریانات حاد پیرامون خود و هم چنین گریزپایی های بهانه جویانه ، معاذیر رندانه ، تعلل های بی دلیل ، توجیحات غیرمنطقی ، عدم تحرک مزمن و سکوت دیرپای برخی از آنان را مطرح نماید.

« مارتی نز » نویسنده جوان ، مبارز و در عین حال کم هیاهوئیست که آثارش ، علیرغم خواستاران و خوانندگان بسیار ، در موطن خودش ممنوع الانتشار اعلام شده است.

دیگر آثار منتشر شده او عبارتند از : شوالیه ای با کراوات ، وارپته دروغ ، فریاد معلق ، شادی های زودگذر و شدت برخورد.

زبان « مارتی نز » به خاطر سادگی بیش از حد و برخوردارگی از امثال و حکم و اصطلاحات روزمره و متداول بین مردم ، از بار فرهنگی گران قدری برخوردار است. این غنای فولکلوریک ، ترجمه طرح های او را - از اسپانیولی به هر زبان دیگری - به کاری بس دشوار مبدل می سازد. کما این که مترجم انگلیسی این اپر برای فائق آمدن بر این مشکل ، نثر خود را از چنان زبان « محاوره ای عامیانه ای » سرشار کرده است که ناگزیر ، کار ترجمه فارسی آن را نیز به مفهوم - ترجمه آزاد - نزدیک نموده است. البته آزاد تا آن حد که به نفس امانت در ترجمه ، خدشه ای وارد نسازد.

حسین اقدامی

بگذارید چیزی را برایتان بگویم. خیال بد نکنید. چیزی را که می‌خواهم بگویم، یک راز نیست. مسئله‌غامضی هم نیست. فقط یک نکته است. یک نکته حساس. می‌خواستم بگویم نمی‌دانم چرا هر وقت که من خودم را مثل یک دوست صمیمی مخاطب قرار می‌دهم، احساس عجیبی به من دست می‌دهد. یعنی یک احساس بد. چیزی شبیه احساس گناه. این موضوعی است که مدت‌ها ذهن مرا به خودش مشغول کرده است. برای همین هم دائم سعی می‌کنم که هیچ وقت با خودم خلوت نکنم. هیچ وقت که نمی‌شود، درست است، منظورم این بود که حتی المقدور کمتر خودم را پای میز محاکمه خودم بکشانم. ولی مگر می‌شود؟ ادا! نمی‌دانم چطوری می‌شود که تا هر گوشه و کناری به خودم بر می‌خورم، زودی یقه خودم را می‌چسبم و شاخ محبت را بند می‌کنم. آن وقت‌هی سؤال‌های عجیب و غریب و جورواجور است که جلوی خودم ردیف می‌کنم. خیلی سعی کردم که سرخودم را به طاق بگویم، اما نشد. به هیچ نحوی نمی‌توانم دست از سر کچل خودم بردارم. با سؤالات منی یک شاهی‌ام دارم خودم را از حوصله ساقط می‌کنم. نه خیال کنید سؤالاتم همیشه از طرف خودم بی‌جواب می‌ماند، نخیر، جواب‌هاشان را دارم. اگر هم نداشته باشم، از جاهای دیگر کش می‌روم و در می‌آورم. و اگر این هم نشد، خلاصه یک جوری قضیه را ماست مالی می‌کنم و سر خودم را شیره می‌مالم. بالاخره خودم را بی‌جواب نمی‌گذارم. اما جواب خشک و خالی که مسئله‌ای را حل نمی‌کند. مخصوصاً مسئله‌مرا. آن چه مهم است تفهیم جواب‌های خودم به خودم است. و از آن مهم‌تر، قبولاندن این جواب‌ها به خودم. و از همین جاست که کارم موبر می‌دارد. چون حسابش را بکنید، اگر من استدلال‌ها و توجیهات خودم را بپذیرم، در واقع کار دیگری نکرده‌ام جز این که دست و بال خودم را توی پوست گردو گذاشته‌ام، آن هم چه دغمصه‌ای، که تا عمر دارم باید پایش را بخورم. و اگر هم قبولشان نکنم، جواب زخم‌زبان‌ها و متلک‌های خودم را چه بدهم؟ آن وقت تا زور دارم باید هی با خودم گلاویز بشوم و هی به صورت خودم پنجول بکشم و هی دعوا و مرافعه راه بیاندارم. یعنی پای خودم را روی پوست خربزه بند کنم. و این باز می‌شود همان آش و کاسه قدیمی! پس می‌بینید بی‌جهت نیست که مدام دنبال نخود سیاه هستم. از لچ خودم هم که شده، پی‌نخود سیاه رفتن را دهن به دهن شدن با خودم ترجیح می‌دهم. علت این که جفت پاهایم را در مقابل خودم توی یک کفش کرده‌ام می‌دانید در چیست؟ نمی‌دانید؟ عجیب است! خوب معلومست دیگر، من یک کله شقم. یک کله شق آماتور. با این حال، همه کاسه‌کوزه‌ها را سر من نشکنید، چه خیال کرده‌اید، کله شقی‌های من بی‌دلیل است؟ این حرف‌ها را نزنید، از شما بعید است. راستش، علت کله شقی‌های من چیزی جز رفتار سایر دوستانم با من نیست...

می‌دانم، می‌دانم. اگر کمی اهل انصاف باشم، قراردادهای اجتماعی حکم می‌کند که همین‌جا بلافاصله جلسه معارفه‌ای ترتیب بدهم تا معلوم شود که اولاً من خودم چه جنمی هستم، ثانیاً این دوستانی که دارم به آن‌ها اشاره می‌کنم چه کسانی هستند، ثالثاً - و این از همه مهم‌تر است - که اصلاً حرف حسابم چیست؟

در هر سه مورد فوق به شما حق می‌دهم اما زیر بار حرف تان نمی‌روم. فقط هر چقدر که دلم خواست، اطلاعاتی در اختیارتان می‌گذارم، نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر. این یادتان باشد!

اصولاً بنده آدم چیزفهمی هستم. نه فکر کنید دارم روغن به تاوه خودم می‌زنم‌ها، نه. این حرف را خیلی‌های دیگر هم در مورد من می‌زنند. و طبیعی است که من هم - دست کم در این باره - با عقیده آن‌ها مخالفتی ندارم (آخر عدم تفاهم مطلق که دیگر خیلی غیر انسانی است). دوستان زیادی هم دارم. آن‌ها هم به نظر دیگران - و بیشتر به نظر خودشان - آدم‌های چیزفهمی هستند. سطح تحصیلات ما هم - یعنی من و دوستانم - ای! پر بدک نیست. البته روشن

است که چیز فهمی ما هیچ ربطی به تحصیلاتمان ندارد. چون آدم ممکنست بتواند نقص بی سوادیش را حتی در کلاس های اکابر هم که شده برطرف کند ولی برای رفع ننگ بی فرهنگی اش باید خاک دیگری بر سر بریزد. اتفاقا این هم یکی از همان نکاتی است که من بر سر آن با خودم کلی کلنجار رفته ام. نمی دانم شما هم با این نظریه ای که صادر کردم موافقت یا نه. اگر مخالفتی دارید ، خوب می توانم بنشینم و سر این مسئله با هم دیگر بحث کنیم. احتیاجی نیست؟ یک وقت تعارف نکنید ها ! واقعا نیست ؟ الحمدالله ! پس ادامه بدهیم:

بعله من و دوستانم یک چند سالی را بنا به ضرورت های شغلی و تحصیلی ، با همدیگر گذرانده ایم. یعنی چاره ای جز این کار نداشتیم. رفقا اسم محل اقامتمان را گذاشته بودند کمون یا کالخور ( اگر جلویشان را نمی گرفتم حتی تا اسم ساوخور هم پیش می رفتند) ولی من اسمش را گذاشته بودم لانه زنبور. البته این اسم ، کنیه محبت آمیز لانه مان بود و گرنه من همیشه به آن جا می گفتم : دارالجهل ! خلاصه در این مکانی که قاعدتا می بایست آسایشگاه ما می بود ولی نبود، تنها چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر رواج داشت ، حرف بود و حرف. سفره پهن می کردیم که یک لقمه غذا به شکم کارخورده مان بزنیم ، اما لقمه دوم به اول نرسیده ، بساط خوراک تبدیل می شد به میزگرد مباحث اجتماعی. روزنامه می خریدیم که ببینیم آیا هنوز دنیا دست همان آدم های قبلی است یا نه ، ولی هنوز لایش را باز نکرده ، همان « سرتیترهای » صفحه اولش موجب تشکیل نوعی سمینار مسائل سیاسی و تاریخی می شد. خوشبختانه تلویزیون هم که اصلا نداشتیم. تنها جعبه موسیقی ما ، یک رادیوی ترانزیستوری پربری « آمریکایی » بود که ناچار دیگر طرف آن هم جرات نمی کردیم برویم. چون کافی بود در خلال موسیقی ، کلمه ای از دهن یکی از گویندگان رادیو در برود ( مخصوصا آن گوینده ای که حرف «د» را همیشه مثل یک چیزی بین «ر» و «و» ادا می کرد ) ، همان می شد، دیگر بیا و سر جلسه کنفرانس فرهنگی سران متعهد بنشین. خلاصه قصه ما دیگر به جایی رسیده بود که در واقع انگار ما جل و پلاسمان را روی کرسی خطابه یک کنگره جهانی پهن کرده ایم نه مثلا توی اطاق پشت به آفتاب سه در چهار.... حدس می زنی که حالا دیگر مشتاق شده باشید تا نشانی های سر راست تری از ما و محل اقامتمان به دست آورید. ولی هنوز مرا خوب نشناخته اید! اگر فکر کرده اید که من یک کاره می آیم و آدرس خودم و دوستانم را دودستی به شما تقدیم می کنم تا بروید زیر و بالای کارهایمان را دربیابوید ، در واقع فکر نکرده اید بلکه اشتباه کرده اید. رابطه ما - منظوم رابطه من و دوستانم نیست ، رابطه خودم با شماست - در همین حد باقی می ماند. مگر این که من هوس کنم سر شما را بیشتر توی کارهای خودم وارد کنم. ضمنا اگر قرار باشد پته ای را روی آب بریزیم ، آن دیگر تشخیصش با من است. هر پته ای که لازم شد ، به وقتش ، خودم روی آب می اندازم. حتی پته خودم را. اعتراضی که ندارید؟ حتما ندارید. چون اصلا حق ندارید داشته باشید. نه من به شما بدهکارم و نه شما از من طلبکارید. پس بر خلاف دوستانم که همیشه فکر می کردند دیگران به آن ها بدهکارند یا خودشان از دیگران طلبکارند ، می توانم راحت و بی سرخر ، بدون این که خطر دادوفریادی اعصاب مان را تهدید کند ، با همدیگر صحبت کنیم. و همین جا بهتر است بگویم که یک وقت اشتباه نشود. اگر می بینید می گویم با همدیگر صحبت کنیم ، منظوم این نیست که به شما اجازه داده باشم تا هر جا که دلتان خواست صحبت را قطع کنید. به هیچ عنوان . در این صورت رشته افکارم پاره می شود و من هیچ از این نوع پارگی ها خوشم نمی آید. منظوم از آن حرف این بود که من حرف می زنی و شما گوش بدهید. بعد از این که من همه حرف هایم را زدم ، آن وقت شما می توانید همه حرف های خودتان را بزنید. البته در این که من تا آخر به صحبت های شما گوش بدهم و هی پابرهنه توی حرفتان ندوم ، هیچ تضمینی نمی دهم. این دیگر مشکل شماست. فقط یادتان باشد هر جا که دیدید دارم از موضوع اصلی پرت می شوم ( این حق را دارم رسما به شما می دهم) با اشاره ای ، تک سرفه ای ، هشدار ، چیزی ، مرا در جریان بگذارید. ممنون می شوم. حالا برگردیم سر حرف های خودم.

همان اول کار گفته بودم که من یک کله شقم. و بعد هم گفته بودم که کله شقیم به علت چگونگی رفتار دوستانم با من است. و بعدش هم خواسته بودم که به قول خودم شرح دهم که چرا رفتار دوستانم باعث کله شقی من شده است. و اصلا به همین خاطر بود که آن ها را - نسبتا- معرفی کردم. ولی نمی دانم متوجه شدید یا نه ، آخرکار، به جای آن که از کله شقی

خودم بگویم ، کم کم داشتم از کله شقی دوستانم می گفتم. خوب دیگر ، من همین طوری ام. اگر این طوری نبودم که مرض نداشتم بنشینم و این حرف ها را برای شما بزنم. تازه ، وقتی من با خودم هم روراست نیستم ، شما دیگر چه جای گلایه ای دارید؟ یادم می آید همان وقت ها که توی شکم مادرم بودم ، یک روز... اتفاقی افتاده است ؟ برای چه هی ادا و اشاره می کنید؟ آها ، فهمیدم. آفرین. تیزهوشی تان را تبریک می گویم. نه ، خیال نداشتم از موضوع پرت شوم. داشتم امتحاننان می کردم. می خواستم ببینم حواستان سرجایش هست یا این که شما هم از قماش من هستید. به هر حال ، می دانم که قرار بود از رفتار دوستانم برایتان بگویم....

بله ، بروچه های دوروبرم هیچ وقت رو راست نبودند. شک دارم که آیا با خودشان هم روراست بودند یا نه ولی در این که با من روراست نبودند یقین دارم. آن ها بیشتر دوست داشتند که تظاهر کنند. فقط تظاهر ، نه چیز دیگر. اگر کسی آن ها را نمی شناخت و تصادفا چند دقیقه ای پای صحبت شان می نشست ، به این نتیجه می رسید که این دهان های جاودانه گشوده به بحث ، نبض مبارزات ملی را در دست دارند. چنان دم از چم و خم حرکات اجتماعی می زدند که انگار اوضاع زمانه روی کاکل این ها می چرخد. فقط من می دانستم که پیش آن ها از این خبرها نیست و همه اداهایشان چیزی نیست جز یک فیگور روشنفکرانه با یک گرم انقلابی. برای همین هم همیشه در جبهه مخالفشان قرار می گرفتم. البته به عمد. گوش می دهید؟ آخر دستشان را خوانده بودم و رستشان را زده بودم. می دانستم خراشان به چند است. دراصل ، چیزی بارشان نبود. درست است که قبلا گفتم آدم های چیز فهمی بودند ولی حالا همین است که می گویم. چیزی بارشان نبود. تنها کاری را که خوب بلد بودند ، کفری کردن دیگران بود. چند چشمه از کارهایشان را برایتان تعریف کرده ام. نکرده ام؟ چرا ، همان ماجرای رادیو و روزنامه و لقمه نان دیدید؟ من هر عیبی داشته باشم ، این حسن را دارم که همیشه حرف هایی را که می زنم ، یادم می ماند. غرض! از آن جایی که خودشان را خیلی اهل مبارزه و مرد عمل می دانستند ، خیلی هم طاقچه بالا می گذاشتند. مثلا اوایل بین خودشان مسابقه گذاشته بودند که هر کس زودتر بتواند مرا - یعنی این مخالف بی شعور را - مجاب کند و بکشانند طرف خودش ، شیر است. سر این کار با هم رقابت هم می کردند. اما من فهمیده بودم. آن ها در حدی نبودند که بتوانند پای خر مرا نعل کنند. همان موقع کلک کارشان را فهمیدم. و وقتی هم که دست یک نفر را خوانده باشید ، دیگر اگر طرف بخواهد هر چقدر زور بزند ، تلاشش برای شما مضحک است. تازه آن ها کارشان از بیخ لق بود. نه مایه اش را داشتند که بتوانند کسی را در بحثی مجاب کنند و نه حسن سلوکی ، که مثلا سرمشق واقع بشوند و دیگران را بکشاند طرف خودشان. این بود که من هم هی آن ها را سر می گرداندم. گاهی حرف هایشان را واگو می کردم و گاهی هم روی خودم را سفت می کردم و جرقه به انبار پشمشان می انداختم. آن وقت بود که عرفشان در می آمد و تماشایی می شدند...

تا آن جایی که من یادم است ، آن ها هیچ کس را قبول نداشتند ، جز جمع خودشان را - البته منهای من ! فکر می کردید که اولین نشانه آزادفکری ، انتقاد کردن است. آن هم نه انتقاد سازنده ، نق و نوق ننه من غریبانه. فقط همین! سر هر چیز و در هر مورد ، فقط اخ و بیف. و این کارشان دیگر از حد طاقت من خارج بود. کلافه ام می کردند. رادیو که می گرفتم دادشان درمی آمد که خاموش کن آدم جاهل ، دارند شستشوی مغزیت می دهند. سینما که می رفتم ، شستشوی مغزی بود. روزنامه که می خواندم ، بازهم شستشو بود. تضاد گفتارشان را می بینید؟ از یک طرف حتی تصورش را هم نمی کردند که احیانا مغزی توی کله من باشد و از طرف دیگر هی به من هشدار می دادند که دارند شستشوی مغزیت می دهند. این دیگر خیلی بی دقتی می خواهد. خلاصه کلام ، دلشان می خواست که من توی محدوده مرزی حرف های صدتا یک قازشان بتمرگم. با همه کارهای معمولی روی زمین مخالف بودند بدون آن که خودشان کار فوق العاده ای بکنند. نمی توانستم بدون رعایت شان ایدئولوژیک آن ها حتی یک جرعه آب توی گلویم بریزم. خوب یادم است که یک مرتبه ، سر پول دادن به یک « فائولائی » (فائولا ، حلبی آباد یا تخته آباد یا حصیرآبادیست در حاشیه شهر سائوپولو. و فائولائی به زاغه نشینان آن محله اطلاق می گردد.) دو هفته تمام سوهان به اعصابم کشیدند. اعتراضشان سر چه بود؟ تعصب! نمی دانم کجا خوانده بودند که هر یک پول سیاهی که به یک فائولائی بدهی ، انقلاب برزیل را یک روز به عقب انداخته ای. انگار من با پول دادن به او می خواستم حرفه گدایی اش را

تایید کنم. یا انگار که اگر من به او پول نمی دادم ، یارو می آمد و توی تیم این ها ثبت نام می کرد. هر چه هم زور می زدم حالی شان کنم که این کار من مشرب عاطفی داشت نه ایدئولوژیکی - مثل گرفتن زیر بال یک آدم کور و عبور دادنش از خیابان - مگر به خرجشان می رفت؟ انگار من نمی دانم که برای کمک واقعی به چنین آدم هایی باید سعی کرد تا حق عادلانه تری از زندگی برایشان فراهم شود ! « حرکت عاطفی؟ هه! یک آدم آگاه باید از احساسات و عواطفش به نفع ایدئولوژی اجتماعیش صرف نظر کند...» حالا اگر مردید از آن ها بپرسید که کدام دسته از عواطف و احساسات ، آیا از همه شان ؟ یعنی باید از صورت انسانی خارج شد؟ مثل یک تکه سنگ ؟... آن وقت باید دو تا گوش هایتان را دودستی بچسبید. « هارت ، پورت ، های ، هوی » چه خبر شده؟ هیچی! آقایان دوست ندارند التفات بفرمایند که هر حرکت انقلابی قبل از آن که یک کار تاریخی باشد ، یک کار انسانی است. چرا دوست نداشتند التفات بفرمایند؟ بدیشان همین بود دیگر. ذهنشان پر بود از چیزهایی که خوانده بودند. نمی خواستند هیچ دخل و تصرفی در خوانده هایشان بکنند. آخر تحلیلی ، تصفیه ای ، سرنوی. ابداء. بیشتر اختلاف مان هم از همین جا بود که ناشی می شد. آن ها گرچه مطالعات شان زیاد بود - کتبا اعتراف می کنم : خیلی بیشتر از من - اما جهت دار. فقط هم در یک جهت. در جوار آ یا در خلاف آن حاضر نبودند حتی یک سطر از مطلب دیگر را بخوانند. درست مثل این که توی یک راهروی دربسته حرکت کنند و هیچ پنجره ای به چشم اندازهای اطراف نداشته باشند. نتیجه اش چه می شود؟ واضحست. همه مطالب جهت دار خودشان را خوب می خوانند و خوب هم هضم می کردند ولی بدیش این بود که غیر از آن مطالب ، چیز دیگری نخوانده بودند و نمی خواندند. و این به نظر من نمی تواند نتیجه جالبی داشته باشد. می تواند؟ همین دیگر. به جای آن که در نهایت به آگاهی منطقی برسند ، به یک تعصب افراطی رسیده بودند. مگر شما خودتان نمی گوئید از هر دری که تعصب وارد شود ، منطق از پنجره خارج می شود؟ من هم منظورم همین بود. می خواستم به هر زبانی که شده حالیشان کنم که هیچ خوب نیست آدم همه اش در قالب کلمات کتاب هایی که خوانده حرف بزند. اما آن ها در جوابم ، می دانید چکار می کردند؟ باز هم شروع می کردند به کتابی حرف زدن. بفرمایید! این همه حرف های کتابی ، حال هر کسی را به راحتی می تواند بگیرد... به هر حال ، آن ها هر وقت مرا مخاطب قرار می دادند ، کلماتی را به کار می بردند که من بیشتر حس می کردم آن کلمات - یا اصلا جملات - را جایی توی کتابی دیده ام تا این که از دهان کسی شنیده باشم. فکر نکنید که عملاً به من دهن کجی می کردند ، نخیر ، عادتشان این بود. البته قبول می کنم که معلومات من به اندازه آن ها نبود ، ادعایی هم ندارم ، اعتراف هم کرده ام ، ولی این را دیگر حس می کردم که بین یک ذهن « آموخته شده » م با یک ذهن « آموزش دیده » م کاملاً فرق هست. دارم حرف های قلنبه سلنبه می زنم ؟ نه. من اهل این حرف ها نیستم. باور بفرمایید. باز اگر دوستانم را بگوئید ، چرا، آن ها به این جور لفاظی ها عادت دارند. اصلاً حقیقتش را بخواهید ، سلاح دیگری غیر از این جور حرف زدن ها نداشتند. مخصوصاً در مقابل من. با این همه ، در مورد من معتقد به درمان بالینی بودند. به قول خودشان می خواستند از یک کرم شب تاب ، یک لامپ فلورسنت بسازند منتهی هر چقدر جست و خیز می کردند ، دستشان به کلید این چراغ نمی رسید. و جست و خیزشان چه بود ، بحث! چپ می رفتی ، بحث . راست می رفتی ، بحث. وقتش مهم نبود. صبح ، شب ، نصفه شب ، گاه ، بی گاه ، مدام بحث. و جالب این بود که علیرغم همه این ها ، تنها چیزی که توی بحث هایمان فهمیده نمی شد ، حرف ها و دلایل همدیگر بود. باور می کنید؟ تنها صدایی که به گوش می رسید ، نعره های طرفین بحث و تنها هدف ، مجاب کردن و از روبردن طرف مقابل. بنشینید و حسابش را بکنید و ببینید که هیچ وقت می تواند آدم با یک هم چنین بحث هایی چیزی را ثابت کند یا بقبولاند؟ ما هم فقط بحث می کردیم. هیچ وقت نه چیزی از حرف های همدیگر یاد می گرفتیم و نه سعی می کردیم حداقل حول یک محور یا روی یک خط مستقیم راه برویم. پراکنده و چرند . پرنده. همه حرف های مان هدر بود. سرسری و بی ارزش. و از همه بدتر ، بی فایده. حتما متوجهید که منظورم کدام نوع از حرف هاست. احسنت! حرف هایی که مثل تفی بر زبان می گذرد کاملاً همین جوری است که می گوئید. ولی آن ها خیلی به این حرف هایشان دلبسته بودند. در واقع این بحث و مشاجره ها برای آن ها مثل نفس کشیدن بود. حتی حسش هم نمی کردند. گفتیم که ، سیاستشان همین

بود: شلیک کردن به حوصله من. درعوض، من هم سیاستم روشن بود: سنگریندی در جبهه مخالف. آن قدر منفی بافی کردم و سماجت به خرج دادم تا زدم توی ذوقشان. آن وقت مجبور شدند که دست از رقابت با همدیگر بردارند و مرا به حال خودم بگذارند. البته به قول آن ها ، من ثابت کرده بودم که آدم بشو نیستم. گوش می کنید؟ این دیگر خیلی سوز دارد. ولی مگر دست بردار بودند ! بعدش چه شد؟ چه عجله ای! بدیهی است که بعدش را باید بعد بشنوید دیگر ، نه درست همین حالا. تازه، مگر قرار نبود توی حرفم ندوید؟ فراموش کردید؟ باشد. این بار را ندیده می گیرم. مشروط بر این که قول بدهید دیگر تکرار نشود.. و اما بعدش... بعدش موضوع کتاب خوانی به میان آمد. اوائل ، هر کتابی را که می آوردند ، توی هفت تا سوراخ قایمش می کردند و هفت صد جور نقش بازی می کردند. طوری وانمود می کردند که یعنی به من اعتماد ندارند. اخلاق شما را نمی دانم ولی من خودم اگر با یکی زندگی کنم و به او اعتماد نداشته باشم ، حتم بدانید که با یک اردنگی او را از خانه می اندازمش بیرون. ولی رفقای من اهل اردنگی زدن نبودند. به جایش ، تا من از در وارد می شدم ، هر کس هر چه خواندنی دستش بود ، با عجله قایمش می کرد. با عجله ساختگی ها ! یکی کتابش را می سراند زیر تخت. یکی تند نشریه اش را لوله می کرد و می چپاند توی جیب بغلش. یکی جزوه اش را هول هولکی می گذاشت زیر آن جایش. نمی دانم آن یکی اعلامیه اش را می چپاند زیر قالی ( قپی آمدم ، قالی کجا داشتیم ! ) و خلاصه ، از این جور اداها. اما من اینجا هم نافشان را زده بودم. کمترین عکس العملی از خودم نشان نمی دادم ( البته اگر پوزخندهای رندانه را به حساب عکس العمل نگذارید). نه علاقه ای ، نه کنجکاو ای ، نه کششی. هیچی و هیچی. مثل یک دسته جارو می آمدم توی اتاق و می رفتم. بعله، چه دردسرتان بدهم ، یک مدت مدیدی هم با همین ادا و اطوارهایشان ، استخوان توی گلویم شدند. ولی مگر من به این سادگی ها پالانم کج می شد؟ هرگز. فقط جنگ اعصاب بود. حسابش را برسید ، آدم شب از سرکار و درس و کلاس ، خسته و کوفته برگردد به چهاردیواریش که مثلا چند دقیقه ای دست و پایش را راحت دراز کند ، آن وقت مجبور باشد که شاهد تظاهرات سیاست مدارانه آقایان باشد. چیز مزخرفی از آب در می آید ، مگر نه ؟ این بود که هر جور بود نگذاشتم یخ شان در قالب من بگیرد. خودشان هم حس کرده بودند که ول معطلند. به همین خاطر ، کم کم کوتاه آمدند. دیگر خواندنی هایشان را از چشم من پنهان نمی کردند. اما همیشه بین خودشان با صدای بلند ، طوری مطالب را عنوان می کردند که یعنی این یارو را ولش! مثل باروت نم خورده ، بی خطر است. حتی حرف یکی شان خوب یادم مانده است. می گفت لازم نیست این قدر این جزوه ها را مخفی کنیم. اگر یک وقت کسی خواست جاسوسی کند و آن ها را بخواند ، شعورش قد نمی دهد که چیزی از مطالب آن ها بفهمد. منظورش من بودم ، معلومست. این را دیگر هر کری هم می توانست بفهمد. خیلی حرف است ، نه ؟ به هر حال ، از آن به بعد ، روزهایی که بچه ها کلاس داشتند یا کار داشتند و من هیچ کدام از این دوتا سرخر را نداشتم ، طبیعی است که تنها می ماندم. آن وقت آتش کنجکاو به جانم می افتاد ( اولین نشانه های ضعفم ). در غیاب شان دزدکی به کتاب چه هایشان سر می زدم و به اصطلاح ، گنج نامه هایشان را می خواندم. می دانم به چی می خندید ، به این که پس آن ها توی کارشان موفق شدند و به نتیجه ای که می خواستند ، رسیدند؟ نخیر! جناب عالی هم دارید اشتباه همان ها را مرتکب می شوید چون من تا آخرین لحظه نگذاشتم یک نفر از آن ها از این قضیه بویی ببرد. و همین دیوانه شان می کرد. بگذریم. مهم این بود که می دیدم این ادعای آخریشان هم مثل همه حرف های دیگرشان کشک کشک بود. چون من هر مطلبی را که دزدانه می خواندم ، کاملا می فهمیدم. اصلا چه معنی دارد که آدم مطلبی را به زبان مادری خودش بخواند و نفهمد؟ البته گاه گذاری اشکالاتی بر سر درک بعضی از مطالب برایم پیش می آمد ولی حاضرم روی کله شقی ام شرط ببندم که آن های دیگر هم عین همین اشکالات را داشتند. به قول شما شاید هم بیشتر از من. حالا چه مسئله ای دربین بود ؟ مسئله رفع اشکال. آن چه مسلم بود من احتیاج داشتم که برای رفع اشکالاتم به کسی رجوع کنم. البته کسی که بیشتر از من بداند ، نه بچه های دوروبرم. آن ها نعل اسبشان از مال من هم شل تر بود. کس دیگری هم در کار نبود. یعنی درکار بود، اما در کنارم نبود. البته یکی از دوستان یکی از دوستانم آدم حسابی بود. گاه گاهی هم سری به ما می زد. وقتی می گویم آدم حسابی بود ، یعنی بیشتر از سایرین می دانست.

ولی من کارم از دو جهت لنگ بود. یکی آن که اگر اشکالاتم را با او درمیان می گذاشتم بقیه با خبر می شدند. و من دوست نداشتم که دستم پیششان رو شود. دیگر آن که گرچه آن دوست دست دوم در واقع تنها آدم حسابی جمع ما بود ، اما هرگز نخواست اعتنایی یا اعتمادی به من داشته باشد. معنی آدم حسابی را هم فهمیدید؟ ولی نه ، باور کنید ، او آدم حسابی بود. حاضرم سر این حرفم قسم بخورم. این کار برویچه ها بود که ذهنش را نسبت به من مسموم کرده بودند. برای همین ، او هم هیچ وقت در هیچ مورد جدی ، مستقیما با من طرف بحث و صحبت نشد. جنگ اعصاب احمقانه ای داشتیم ؟ واقعا که . صبح تا شب مثل گلابیاتورها می افتادیم به هوار همدیگر. سلاح ، توپ و تشر. هدف ، تخریب اعصاب و حوصله. آن هم چه مبارزه ای ! آن از تاکتیک های اولش ، این هم از تاکتیک های آخرش. معلوم است که چیز دیگری نمی شود به آن گفت غیر از همانی که شما گفتید: احمقانه ! بهتر است از تکرار مطالب خودداری کنم. یعنی بد نیست هر جا دیدید که دارم مطلبی را تکرار می کنم ، تذکری به من بدهید. هر چند خودم حواسم کاملا جمع است ولی کار است دیگر ، آدمی مستعد خطاست...  
بله ، بعدش دیدم که خیلی تنها مانده ام. و بعد از این که دیدم از هر طرف تنها مانده ام ، سعی کردم خودم تمام آن چیزهایی که را که تکه تکه در بعضی موارد خوانده بودم ، تجزیه و تحلیلشان کنم. مثلا نکات را به همدیگر ربطشان دهم ، غربالشان کنم ، ضدو نقیض هایش را بیرون بکشم ، منطقی هایش را سوا کنم و بگذارم یک گوشه دیگر ، حلای شان کنم ، هضمش کنم و سر آخر ببینم از مونتاژ تکه های درست و حسابی اش چه نتیجه ای عاید من می شود. این کار را کردم ؟ پس چکار کردم ! اما مرده شورشان ببرد ، نتیجه اش به نفع همان بچه ها داشت تمام می شد. چون دیدم که مثل آدم های معتاد ، کشش عجیبی به این مسائل پیدا کرده ام. اگر روزی می گذشت و من مطلبی در آن زمینه ها نمی خواندم ، دچار دهن دره می شدم. خواندنی های موجود هم فقط آن قدری بودند که بتوانند زمینه بعضی از اعتقادات را در من ایجاد کنند. دیگر بیشتر از این زورشان نمی رسید. نتیجتا من هم فقط به نوعی نیم چه اعتقاد رسیده بودم. اعتقاد نیم بندی که هنوز برای هیچ کاری کافی نبود. برای بعضی از کارها کافی بود؟ چه جور کاری؟ مثلا سعی می کردم که از طریق گرم گرفتن و نزدیک تر شدن به آن تنها آدم حسابی جمع ما ، مطالب بیشتری به چنگ بیاورم و خرم را از گل در بیاورم؟ مگر نشنیدید ، گفتم که او به من بی اعتنا بود. می خواهید بگویید که خودم نخواستم جلبش کنم؟ خیلی خوب ، خیلی خوب ، بهتر است شما دیگر سعی نکنید که توی جلد آن رفقای بی ملاحظه ام بروید. من خودم دارم همه چیز را می گویم دیگر. اگر یک دقیقه دندان به جگر می گذاشتید ، به همین حرف هم می رسیدیم. تازه ، چندبار باید بگویم که توی حرف من شیرجه نروید؟ این دفعه هزارم است که قراردادمان را زیرپا می گذارید. ممکنست عاقبت خوبی برایتان به بار نیآورد. حواستان هست یا نه ؟ اما، با این همه ، بله ، درست است ، خودم نخواستم. آن موقع فکرهای عجیبی توی کله ام می لولید. اوائل نمی خواستم خودم را به دمب هیچ دسته و دستکی بچسبانم. نمی خواستم افسارم را به میخ طویله نهضتی که هیچ شناختی از آن نداشتم وصل کنم و مجبور باشم منبع در طناب رس دارودسته و از این چیزها بچرم. راستش ، هیچ کس خوش ندارد اختیارش را بدهد دست کس دیگر. مگر این که خیلی بیکار باشد. من کجایم بیکار بود؟ هزارجور گرفتاری و مشغله روی سرم ریخته بود. درس ، شغل ، هم خانه ها. تازه اصل قضیه این بود که فکر می کردم هنوز وقتش نشده است. بله ، خیال می کردم که هنوز خیلی زود است. همین طوری یک تصویری از این مراکز داشتم. یک مشت آدم ، با نفرات کم ، امکانات کم ، وسائل کم و... هدف گنده. می خواستم آن قدر صبر کنم تا میوه روی شاخه برسد. یعنی اگر چیزکی هست ، آن قدر ریشه بدواند و گسترده بشود که دیگر احتمال از هم پاشیدنش و در دسرهای بعدی در بین نباشد. روش ترسوانه ای بود؟ نمی دانم. چی ، مطلق زدگی؟ این را هم نمی دانم. شاید! به هر حال فکر نکنید که دلم می خواست همین طور تا لب گور دست روی دست بگذارم و بیکار بنشینم. می خواستم موقعی به آن ها ملحق بشوم که آن ها امکاناتشان قبلا از هر نظر کامل شده باشد. دست و دلم نمی رفت به سازمان جوانی که هنوز به اندازه کافی قوی نشده و پشت و پشتوانه اش مشخص نیست ، بیبوندم. می دانم چه خیال دارید بگویید. اگر همه آدم ها مثل من فکر کنند که هیچ وقت هیچ حرکتی حتی شروع هم نمی شود. می خواهید باور کنید ، می خواهید باور نکنید ، بعدش درست به همین حرفی که شما خیال

نداشتید بزنید اما من زودتر از شما جنبیدم و گفتم ، رسیدم . آن وقت هر آدم دیگری اگر جای من بود ، دیگر هیچ راهی نداشت مگر این که پاپیش بگذارد . ولی من باز دل می کردم . وسواس واقعا که چیز عجیبی است . باز هم معتقدید که از ترس بوده؟ شاید! به نظر من سرگردانی بود . یعنی عجز در گرفتن تصمیم قطعی ؟ نه ، بهتر است بگویم وسواس در گرفتن تصمیم قطعی . هر وقت که توی کلاس یا سرکار یا در حال خوش گذرانی بودم ، نمی دانم چرا پاهایم توی این راه سست می شد ، اما هر وقت که توی اتاق با خودم خلوت می کردم یا اخلاق سگی به هم می زدم یا دچار بدببیری می شدم ، دلم می خواست قید همه چیز را و همه چسبندگی ها را بزنم و بگویم : وقتش است .

به نظر من هر آدمی برای توجیه شدن و کشانده شدن به این راه ها ، یک دوره خاصی دارد . یک هم چنین دوره خاصی را نمی شناسید؟ از نظر سنی نمی گویم ها . بگذارید یک مثال برایتان بزنم . دو تا آدم را در نظر بگیرید ، یکی شان دارای زن و بچه و کار و مشغله ، یکی شان هم دارای هیچ کدام از این ها . یعنی فاقد همه این ها ! در نظر گرفتید؟ به نظر من به راه آوردن آدم دومی از آدم اولی خیلی آسان تر است . نمی خواهم بگویم که ولگردها و بیکاره ها بیشتر به درد انقلاب می خورند . نه ، منظورم این نبود . منظورم از دسته دوم ، آن هایی بود که کار و شغل و زن و بچه ندارند ولی در عین حال دارای موقعیت احراز این مراتب هستند . به راه آوردن این دسته است که می گویم نسبت به دسته اولی آسان تر است . چون تا وقتی که آدم مزه مزد و حقوق و رفاه و از این جور امتیازهای منتداول را نچشیده ، می شود کاری کرد که از آن ها دل بکند ولی وقتی کسی آلوده این منافع شد ، دیگر چشم پوشیدن از آن ها برایش مشکل است . می دانم چه می خواهید بگویید : اما نه برای همه آن هایی که جمعی و انسانی فکر می کنند . همین را می خواستید بگویید ، مگر نه؟ ولی با این حال ، من فکر می کنم این دوتا آدمی که مثال زدم ، اگر هر دو نفرشان با هم پا توی این راه بگذارند ، باز هم کار آن اولی سخت تر از کار این دومی است . حالا شما می بگویید پس ارزیابی ارزش ها چه می شود . من نمی دانم ، یعنی من چه می دانم چه می شود؟ خلاصه یک جوری می شود دیگر . مگر من ارزیابش هستم؟ من فقط داشتم از مشکلات خودم حرف می زدم . یعنی از عوامل ظاهری اما بازدارنده . این آن مانعی نیست که نشود از رویش پرید یعنی چه؟ مگر من گفتم که این همانست؟ من گفتم که سخت تر است . خوب یادم هست که فقط همین را گفتم . دیگر حرفی از غیرممکن نزدم . مگر این که شما این طور شنیده باشید . چرا ثقل سامعه خودتان را به حساب لکنت من می گذارید؟ فکر می کنید که اگر روی حرف های مخاطبتان دقت نکنید ، یک کار روشنفکرانه کرده اید؟ لازم نیست حاشا کنید ، من خیلی ها را می شناسم که از این جور اخلاق ها دارند . می توانم همه شان را یکی یکی برایتان نام ببرم . تعدادشان به طور مایوس کننده ای زیاد است . تازه این ها غیر از آن رفقای دیگرم هستند . منظورم همان رفقای است که معرف حضورتان هستند ... باز چه خیر شده؟ نمی توانید وقتی که من دارم حرف می زنم ، این قدر سرفه نکنید؟ نکند ناراحتی ریوی دارید؟ می گویند مسری است . نمی دانم . تا حالا نگرفته ام . ضمنا هیچ وقت ندیده بودم که این قدر شدید سرفه کنید . سیگاری که نیستید؟ هستید؟ پس از همان است . عیب ندارد؟ فقط باید ترکش کنید ، یا حداقل کمش کنید ، سیگارکشیدن کاری نیست که زیاد تعریف داشته باشد . مخصوصا اگر آدم را این طوری دچار حمله سرفه هم بکند . چی؟ چیزی گفتید؟ از موضوع پرت افتاده ام؟ آهان ، حالا فهمیدم ! برای همین است که این قدر سرفه می کنید؟ پس دلیلش بیماری ریوی و سیگار و از این چیزها نبود؟ عجب ! مرا بگو ، باید زودتر می فهمیدم . هر چند تقصیر من چیست که شما روش تان را تغییر داده اید؟ یادم می آید که دفعات قبل برای اخطار به من ، از ابرو و اشاره استفاده می کردید . یا از چشمک پرانی . ولی این بار ، یک هو بدون مقدمه زدید زیر سرفه . آن هم چه سرفه ای ! خوب ، من از کجا بدانم؟ علم غیب که ندارم . نکند سرفه هم توی قراردادمان بود و من یادم رفته است؟ به هر حال ، باشد ، زیاد مهم نیست . حالا بازهم لازم است این قدر سرفه کنید؟ دیگر برای چه؟ من که گوش می آمد دستم . رسیده بودم به جایی که بگویم آخرش به کجا رسیدم و چکار کردم . شما هم همین را می خواهید بدانید دیگر ، مگر نه؟ پس چرا هی دنبال بهانه ای می گردید که حواس مرا پرت کنید؟ با همه این ها ، هیچی . یعنی با همه آن حرف ها ، من هیچ کاری نکردم . نه این که نمی خواستم بلکه هنوز نمی توانستم . سیلان و سرگردان . تا این که اوضاع فرق کرد . یعنی بنا بر



ضرورت های شغلی ، از بچه ها جدا شدم. بعدش خوردم به پست بچه های دیگر. ولی مگر من هیچ کجا نقش مخالف خود را ول می کردم؟ سعی می کردم هر کسی را که به چنگم می افتاد ، از کوره در ببرم. می خواستم تلفاتی همه پدرسوختگی های رفقای قبلی ام را سر دیگران در بیاورم. تقصیر دیگران چه بود؟ راستش خودم هم توی جوابش مانده ام. و این ماجرا همین طور ادامه داشت تا روزی که پیش خودم گفتم چه فایده؟ مگر تا کی می شود یک نقش جعلی را بازی کرد؟ آدم که نمی تواند تا آخر عمرش همه اش رل بازی کند و خودش نباشد. می شود؟ بعضی ها می توانند؟ خوب ، بتوانند ، گور باباشان. اما من جز آن بعضی ها نبودم. یعنی می دیدم که نه بقیه آدم ها از رده رفقای قبلی ام هستند و نه هر مرحله ای از زندگی مثل مرحله توی آن لانه زنبور است. این بود که بعدها دیگر زیاد شاخ توی جیب کسی نمی گذاشتم. مخصوصا این اواخر زیاد به مغز خودم فشار آوردم. فکر می کنم همین فشارها کار به دستم داده باشد. نمی دانم متوجه شده اید یا نه ؟ شده اید؟ خیلی بد شد. هیچ دلم نمی خواست کسی متوجه شود. اما به درک! چندان مهم نیست. این را هم فهمیدید که بیشتر به چه چیزی فکر می کردم؟ نه؟ از کجا بدانید. من که با صدای بلند فکر نمی کردم تا کسی بشنود! به خودم فکر می کردم. یعنی به وضعیت خنده آور خودم. یا به قول شما : گریه آور. می دیدم که گرچه من سال های کمی را پشت سر نگذاشته ام ، ولی در این سال ها هیچ کار قابل اعتنایی نکرده ام. منظورم از آن نوع کارهایی است که حداقل این ارزش را داشته باشد که بعدها به صورت خاطره ای یا فایده ای در بیاید. حساب می کردم با آن که بیشتر از خیلی ها زنده بودم اما کمتر از خیلی ها زندگی کرده ام. چون که کار من فقط گذران عمر بوده است نه زندگی. در واقع بیشتر با بعد زمانی طرف حساب بوده ام تا با کیفیت زمان. به نظر من بین این دوتا ، یعنی بین عمرکردن و زندگی کردن یک فرق خیلی گنده است. چیزی را که من تحت عنوان زندگی از سر گذرانده ام ، هیچ وقت به دلخواه خودم نبوده است. همه اش تصادفی و اجباری شروع شده و الکی ادامه پیدا کرده است. خلاصه هیچ یک از آن چیزهای حرام زاده ای که مرا به خودش چسبانده است ، جنبه دلخواه نداشته و ندارد. همه شان حکم وسیله را داشته اند. وسیله اس برای یک لحظه راحت تر نفس کشیدن. بهترش را بگویم ، بهانه ای برای فکر نکردن به زندگی و در عوض ، دل خوش کردن به سال های عمر لعنتی! چه جوری بگویم؟ نمی دانم متوجهید که چه می خواهم بگویم یا نه. همین است دیگر بی پیر. یکی دیگر از ناراحتی های من همین است. برای امثال بعضی ها که می دانند چکار کنند و یا می دانند چه کار باید بکنند ، حرف زدن خیلی ساده و پیش پا افتاده است. آن قدر ساده که دیگر حتی نیازی به زدند نیست. ولی انتظار نداشته باشید که همه آدم ها یک جور باشند. من آن قدر توی کارهای خودم سرگردانی کشیده ام که تقریبا می توانم بگویم به نوعی تخصص رسیده ام ، تخصص فکر نکردن. تخصص نکته سنج نبودن. تخصص تیق زدن. اصلا نمی توانم سر در بیاورم که به موقعش به کجای هر مسئله ای باید بچسبم یا هر نکته ای را چطوری عنوان کنم. این یک نوع تخصص نیست؟ برفرض که بعضی ها راحت به این تخصص رسیده باشند ، فکر نکنید که راحت می شود در این زمینه متخصص شد. اما از شما چه پنهان ، آن رفقای ناچنسم ، عکس این تخصص را داشتند. حتی می توانستند افکاری را که در آن گوشه ها و سوراخ سنبه های تاریک ذهنشان می گذشت ، کاملا بر زبان بیاورند. این دقیقا همان کاریست که من هیچ وقت نتوانسته ام از عهده اش بر بیایم. قصدم تعریف کردن از کسی نیست ، یا حتی بدگفتن از خودم. رابطه من با خودم خیلی بهتر از این حرف هاست. قصدم اذعان یک واقعیت است. چرا می خندید؟ نکند خیال دارید بگویید که دارای شخصیت دوگانه ام ؟ اگر بگویید ، اشتباه کرده اید. باز اگر می گفتید هنرپیشه خوبی نیستم ، حرف زیاد پرتی نمی شد. تازه شما چرا بگویید ، من که خودم دارم می گویم. مگر از این هم ساده تر می شود گفت؟ قبلا گفتم ، حالا هم می گویم که من یک کله شقم. یک کله شق آماتور. یک لجباز سمج. ضمنا می خواهم یک اعتراف کوچولوی دیگر هم برایتان بکنم. حال شنیدنش را دارید؟ اما پیش خودتان بماند. من در این کار چنان پیش رفته ام که در حال لجبازی ، حتی به ذهن خودم هم خیانت می کنم. یعنی افکار من در همان فاصله مغز تا زمان ، صدوهشتاد درجه تغییر جهت می دهد. حالا چند درجه بیشتر یا چند درجه کمترش مهم نیست. مهم این است که به هر حال تغییر جهت را می دهد. آن چه که توی ذهنم می گذرد یک چیز دیگر است و آن چه بر زبانم می گذرد ، کاملا یک چیز

دیگر. بدیش این جاست که همه این تفاوت ها عمدی و از روی لج بازی است. لج بازی مغرورانه ، تازه وقتی هم که توی خلوت خودم هستم و به خیال خودم می خواهم صادقانه فکر کنم ، باز هم همین تفاوت را با همین شدت در فاصله حرف تا عمل خودم می توانم ببینم. خوب ، من چه لقبی می توانم به خودم بدهم که کاملا بیان کننده شخصیت واقعی من باشد؟ جز این که بگویم : کله شق. شما صفت بهتری سراغ دارید؟ متفکر بزدل؟ لقب فشنگی انتخاب نکردید. از لقب انتخابی خود من هم بدتر است. نه ، اصلا فشنگ نیست. حتی می توانم بگویم یک اتهام است ، یک اتهام ناعادلانه. اگر بخواهید می توانم از خودم دفاع کنم. دفاع بکنم؟ لازم نیست؟ راست می گویید. فرض کنید دفاع کردم و موفق هم شدم ، اما در مقابل چه کسی؟ خودم؟ می خواهم سر چه کسی را به طاق بکوبم ، سرخودم؟ احتیاج به چه دارم ، عذر موجه؟ بهانه؟ برای چه؟ که خودم را گول بزنم؟ فقط ارضای کاذب خودم؟ چه فایده ای دارد؟ واقعا که فایده ای ندارد. چیزی که من به آن احتیاج دارم ، یک چیز دیگر است ، یک محلل ، یک پل محکم که بتواند بین مغز و زبانم ارتباط برقرار کند. لابد فکر می کنید که من یک موجود استثنایی هستم. یعنی یک عجیب الخلقه. به هیچ وجه. خیلی از آدم های دوروبرما این جوری هستند. چیزهای خوبشان را برای خودشان نگاه می دارند و در چیزهای بدشان با دیگران شریک می شوند. کاملا مثل من. تعجب می کنید؟ تعجب ندارد. من جریان فکری ام را کاملا به دو بخش جداگانه تقسیم کرده ام. آن قسمتی را که خوب و درست است ، برای خودم نگاه داشته ام و آن بخشی را که پرت و عوضی است ، با سایرین درمیان می گذارم. افکار در بسته من به درد چه کسی می خورد؟ هیچ کس! حتی به درد خودم. فلسفه های بسته بندی شده من به کجا صادر می شود؟ به دست چه کسی می رسد؟ چه کسانی مصرفش می کنند؟ هیچ جا و هیچ کس. آدم اگر صرفا از کله خودش یک آرشيو کامل بسازد که کافی نیست. باید پرونده ها را به جریان انداخت. پرونده های راکد فقط برای موش ها خوبست. اما من هر پرونده ای که گیرم می آید ، همین بلا را سرش می آورم. یعنی اول از جریان خارجش می کنم و بعدش هم مثل موش ها می افتم به جانش. بعله ، من روی گردنم ، به جای کله ، یک کنسرو فلسفه دارم. برای چه وقتی و چه کسی ذخیره اش کرده ام ، فقط شیطان می داند. خودم هم گمان نمی کنم بدانم. اگر بگویم برای روز مبادا ، آن وقت هیچ چاره ای ندارم جز این که به ادعای خودم بخندم. مگر نه این که فعلا هر روزمان ، روز مبادا است؟

من از یک طرف ادعا می کنم که طرز فعلی زندگی خودم را دوست ندارم و هی از بی معنی بودنش می نالم. ولی از طرف دیگر هم تنها کاری که می کنم این است که بی معنی ترش کنم. چون نمی خواهم در دسر خودم را زیاد کنم تا بفهمم که اصلا « معنی داشتن » و « معنی بخشیدن » یعنی چه و چه جوری امکان پیدا می کند...

حرف های من ممکنست خودم را برنجانند. توی این کار سابقه قبلی دارم. حتی شاید وادارم کند که احساس گناه کنم. چرا می گویم شاید ، مسلما همین طور است. ولی در این وضعیتی که من دارم ، به هر حال نباید انتظار داشته باشیم که در حرف زدن ، حداقل در حرف زدن با خودم ، ملاحظه کار باشم. یا مثلا برای خودم شیرین زبانی کنم. من دیگر آن قدری با خودم توی یک جلد مانده ام که حق داشته باشم بی رودربایستی با خودم حرف بزنم. به همین دلیل هیچ مسئله ای را حداقل از خودم پنهان نمی کنم. راستش ، از این حرف ها با خودم ندارم. گویا قبلا هم گفته باشم که هر موضوعی را که لازم باشد برای خودم مطرح می کنم. ولی مطرح کردنش مهم نیست، مشکل من ، تفهیم آن مسائل به خودم است. و از آن هم مشکل تر پذیرفتنش است. بازهم بگویم؟ مگر یک حرف را چندبار باید تکرار کرد تا دیگر احتیاجی به تکرار کردن نداشته باشد؟ تازه ، خیلی به ندرت اتفاق می افتد که من حرفی را که قبلا زده ام ، تکرار کنم. حتی گاهی پای حرف هایی که زده ام وانمی ایستم. پس گوشتان به حرف های من باشد... بله ، داشتم می گفتم که چه چیزهایی مشکل مرا تشکیل می دهد. تفهیم و پذیرش. مثلا در مورد همین حرکتی که بغل گوش ما شروع شده . منظورم همین حرکتی است که سر آن با دوستانم حرفم می شد. می دانم که این کاریست شروع شده . مثل هر کار مشکل دیگری که خلاصه یک روز باید شروع شود. و حالا هم که قرار است شروع شود ، هرچه زودتر ، بهتر. در ضرورتش هم کمترین شکی ندارم. حالا اگر موفق شد یا به بن بست رسید ، آتش دیگر بستگی به خیلی عوامل دارد. من جمله بستگی به راهش. مهم این است که این تلاش ها تا پایان کار ، همین

طور دنبال شود و تسلسلش قطع نشود. حتی این را هم می دانم که این کار مثل... مثل... بگویید دیگر... آهان مثل کشت قهوه است. یا بهترش را بگویم ، گندم. کشت گندم را که می دانید چه جور چیز است؟ باید زمین را شخم زد ( شیارهای عمیق ) ، بذر را کاشت ( بذر اعلا ) ، آب یاری کرد ( به موقع ) تا گندمی سبز شود. تازه حالا کجاهش را دیده اید؟ هزار دردرس دیگر باقی مانده است. باید درو کرد تا بعد بشود از آردش نان پخت. منتهی با این تفاوت که در کشت و برداشت گندم ، تمام این مراحل را یک نفر یا یک خانواده انجام می دهند اما توی این کار ، هر مرحله را باید یک نسل انجام دهد. یا شاید هم چند نسل. نسلی که می کارد ، فرصت خوردن ندارد. حتی نسلی هم که خرمن کوبیش می کند ، آن هم ممکنست فرصت نان پختن از محصول را نداشته باشد. یعنی در این کار و در این شرایط ، احتمالش خیلی زیاد است آن کس که آغازگر است ، بهره بردار نباشد. کسی هم نگفته که مقدمه چین حتما باید خوشه چین هم باشد. مگر کار یکی دو روز است؟...

پس می بینید که من این را حس می کنم. به اندازه کافی هم حس می کنم. حتی مشکل بودنش را هم قبول دارم. به قول خودم برخلاف زبانم قلبا با اصولش موافقم. چون که علت شروعش را می شناسم. چون که من هم این زندگی را نمی پسندم. حتی از دست خودم هم به ستوه آمده ام. پس دیگر چه مرگم است؟ هیچ ! فقط این نحوه اجرای عمل است که در من علامت سؤال ایجاد می کند. تردید اصلی من - فکر کنم - از همین جاست که ناشی شده است. البته این هم از آن حرف هاست ، ها ! در واقع این ظاهر قضیه من است. اصلش از جای دیگری آب می خورد. حقیقتش را بخواهید ، من تنها با این نحوی ای که آغاز شده موافق نیستم ، بلکه اصولا با هر طریقه و شیوه اجرایی دیگر هم مخالفم. من معتقدم که بله باید بشود ولی نه از این راه. بله باید بشود اما نه به این زودی و ترو فرزی. و اگر از من سوال کنید که خوب، خودت چه نسخه ای می پیچی، جوابم اگر سکوت نباشد، حتما کلکی توی کارم است. می خواهید بدانید چرا؟ برای اینکه اگر راهی را پیشنهاد کنم و یا روی راه پیشنهاد شده با آغاز شده ای انگشت بگذارم، معنی اش این می شود که آن راه را پذیرفته ام. و وقتی هم که رویش صحه گذاشتم، واضح است که در قبالتش باید احساس تعهد و مسئولیت کنم. احساس تعهد و مسئولیت بدون عمل هم که برای خودش خیلی حرف است! پس یعنی باید خودم را ناگزیر از حرکت ببینم. و از همین جاست که کار خراب می شود. چون من تا دلتان بخواهد حاضرم حرف هر چیزی را بزنم، اما عمل؟ اهلس نیستم. با هزار کلک از وارد شدن یا حتی نزدیک شدن به وظایف دشوار پرهیز می کنم و در عین حال با هزار بوق و کرنا و انمود می کنم که دارم در قعر دشواری ها با دشواری ها می جنگم. این همه نادرستی را از کجا یاد گرفته ام! اولاً که این کار اسمش رندی است. یا مثلا، زیرکی. ثانيا یکطرفه قضاوت نکنید، از کجا می دانید که حرف هایتان جواب ندارند! البته که جواب دارند. آن هم چه جوابی، همیشه آماده. فقط کافیت یک نفر- هر کس، حتی خود من- به خودش اجازه بدهد که از من انتقاد کند. آن وقت بلافاصله جوابش را مثل یک سفره پر برکت پهن می کنم جلوی رویش، روشن و سر راست: نه دوست من، من نمی خواهم الکی خودم را از دست بدهم یا این که بی خود و بی جهت بیفتم توی هچل. مگر این که واقعا لازم باشد. یا وقتش شده باشد...

جواب را مشاهده فرمودید! بعدش هم دیگر هیچ علاقه ای نشان نمی دهم که منظورم را از لغت های «الکی» یا «لازم» یا «واقعا» یا «وقتش» به خودم تفهیم کنم چون که کار بسیار مشکلی است.

قاعدتا دیگر باید پی به ناراحتی هایم برده باشید، اینطور نیست! من از اینطرف می دانم که در شرایط جاری، الکی ترین نوع مرگ این است که آدم به زندگی روزمره خودش ادامه بدهد ولی از آنطرف هم می دانم که اگر قدم توی ردیف این کارها بگذارم، باید دربست از خدمت خودم دربیایم و در خدمت جنابعالی در بیایم. یعنی به محض حرکت باید قید خودم را بزنم و قبول کنم که یک مستحیل شونده هستم. و وقتی هم که این را قبول کردم و پا پیش گذاشتم، دیگر نباید برایم مهم باشد که کی، کجا، چطور و بدست چه کسی کلکم کنده می شود. نباید قضیه را به این نحو مطرح کنم؟ بله، بله منظورتان را درک می کنم. البته، البته باید سعی کنم که هر چه بیشتر خودم را برای شما حفظ کنم و هر چه دیرتر دم به تله بدهم. گویا برای اینکار یک اصطلاح مشهوری هم دارید. اصل پایداری یا یک چنین چیزهائی. ولی مهم نیست.

مهم تر این است که این اصل، نه نفس خطری را که در متن ماجراست نفی می کند و نه- این از همه مهم تر است- مرا در مقابل حوادث، روئین تن می کند...  
پس حالا دستگیرتان شد که من بی درد نمی گویم. آیا تفهیم این مسئله ، مشکل نیست! و بعد هم ، پذیرشش! چند نفر آدم پیدا می شود که این شرط را قبول کند؟ و تازه چند نفر دیگر پیدا می شود که پس از قبول این مسئله، قدم پیش بگذارند! همین ست دیگر. این دیگر اسمش نه کله شقی است، نه لجبازی و نه تفکر بزدلانه. حتی دردهم نیست. چیزی است دردناکتر از درد. اصلا نوعی گه گیجه است، یک گه گیجه تاریخی. یعنی: مرگ بی صدا.